

گپی با خانواده مرحوم دکتر مهدی معتمد غرق در بیماران و غا



سیده نعیمه زینبی - هنوز ۱۰ روز از آن اتفاق جانکاه نگذشته که مهمان خانواده‌اش می‌شویم. دیداری سخت برای ما که حرفی برای تسلیشان نداریم و برای آن‌ها که هنوز باورشان نشده عزیزشان دیگر نیست. اما خانواده یک‌باور دارند: «راه مهدی باید ادامه پیدا کند». می‌خواهند از «شادروان مهدی معتمدی» پزشک خیری بگویند که علم و حرفه‌اش برایش وسیله‌ای بود تا به درد مردم برسد. می‌خواهند دیگران را با گروه «نیکوکاران سلامت» آشنا کنند؛ گروهی که مهدی جانش را برای آن گذاشت. آن‌ها دغدغه یافتن خیراتی را دارند تا بتوانند با صلابت در راه نیکوی مهدی قدم بگذارند.

«بگویند دروغ است»

همسر مرحوم دکتر معتمدی هنوز نمی‌داند چه اتفاقی افتاده. مات و مبهوت است. گوشی مهدی را در دستش گرفته و کنجی نشسته است. پیامک می‌آید: سلام آقای دکتر. عمل پاهایم خوب بود و دیگر می‌توانم راه بروم. خدا خیرتان بدهد. حالا باید فیزیوتراپی کنم. اما هزینه‌اش را ندارم. قطره‌های اشک هم یاری نمی‌کنند. گوشی زیر انگشتان لرزانش تکان می‌خورد و می‌نویسد: «آقای دکتر فوت کردند. در حال حاضر نمی‌توانیم به شما کمک کنیم». هنوز چند دقیقه‌ای از تحویل پیام نگذشته که باز دوباره گوشی در دستستان سردش می‌لغزد: «من هیچی نمی‌خواهم. هیچی هیچی. فقط بگویند این خبر دروغ است». اما مرگ، انکارشدنی نیست. باید پذیرفت. حتی بهترین‌ها هم روزی گرفتارش خواهند شد و هیچ کسی نمی‌تواند بگوید که دروغ است. این بار نوبت مهدی معتمدی، پزشک جوان و خیر محله پروین اعتصامی است که در آغوش خاک آرام بگیرد. آرام آرام تا دیگر رنج هیچ بیماری عذابش ندهد.

«محله‌ای که یتیم شد»

مرگ برای دکتر انگار بازی است. حدود سه هفته پیش به همکارش می‌گوید: «یعنی مایکشن به همدیگر را می‌بینیم؟» اما جوابش را روزگار با دو حرف می‌گوید: نه! او دیگر به

«با درد هر بیمار تنم تیر می‌کشد»

بیماران دکتر، مهربانی او را خوب یادشان هست. صبورانه پای حرف‌هایشان می‌نشست. دکتر شاعر بود و شعر را نه فقط در قامت کلمات که در وادی عمل به تصویر می‌کشید. خانواده‌اش می‌دانند مهدی همه روزش را درگیر رفق و فتق بیماران نیازمند است. می‌دانند وقتی مکرر می‌نویسد: «رنج بیماران عذاب می‌دهد» از چه می‌گوید. اعظم، خواهرش می‌گوید: «ما شاهد عذاب کشیدنش بودیم، وقتی می‌رفت کارهای یک بچه مریض را انجام می‌داد خوشحالی در چهره‌اش آن قدر نمایان بود که می‌دانستیم الان برای کسی کاری کرده. وقتی هم ناراحت بود در خودش فرو می‌رفت، می‌فهمیدم باز پول ندارد که بتواند کار کسی را راه ببندازد». با شغلش زندگی می‌کرد که می‌نوشت:

بیمار اگر گله از درد می‌کند

شب‌ها مرا همین گله شگردد می‌کند

با درد هر مریض تنم تیر می‌کشد

شادی مرا از خانه خود طرد می‌کند

خانواده‌اش می‌گویند: «همین غصه‌ها بود

که مهدی را از پا درآورد. آن قدر اندوه به قلبش

نشست تا از حرکت ایستاد».

«نیکوکاران سلامت»

دکتر، خودش را وقف بیمارانش می‌کند. از درآمد خودش هر چقدر بتواند خرج بیمارانی می‌کند. هر جا هم که نمی‌تواند به سراغ خانواده‌اش می‌رود تا از آن‌ها کمک بگیرد. اما وقتی تعداد بیماران زیاد می‌شود کمک‌هایی که از خانواده جمع می‌شود دیگر کفاف نمی‌دهد. به سراغ همکلاسی‌هایش می‌رود و کسانی که دستی در خیر دارند را به این کار دعوت می‌کند. یک گروه کوچک خانوادگی تبدیل می‌شود به گروهی چهارصد نفره در فضای مجازی که نیازمندان را شناسایی و هزینه‌های درمانشان را تأمین می‌کنند. گروهی که بالغ بر سیصد خانواده را تحت پوشش خود قرار می‌دهد و مایحتاجشان را تأمین می‌کند.

«غذای همیشه سرد!»

دکتر خودش پیگیر کارهای می‌شود. خودش دنبال درمان و دارو است. با چند دارو خانه هماهنگ کرده تا داروهای بیماران را بدهند و سر ماه تسویه کند. اگر کسی نیاز به بیمارستان دارد کارهای قبل و بعد از عملش را خودش پیگیری می‌شود. حتی گاهی برای ملاقات بیماران هم می‌رود. هر روز صبح تا ظهر، مرکز بهداشت و بقیه روز پیگیر کار مردم است؛ اینکه امروز باید به حساب چه کسی پول بریزد، احوال کدام مریض را جویا شود. کدام بیمارستان سر بزند یا دنبال کدام مورد باشد. گزارشاتش را داخل گروه می‌گذارد و از خیران کمک می‌گیرد. سمیه، همسر دکتر می‌گوید: «هیچ وقت به غذای گرم نمی‌رسید. همیشه آن قدر مشغول رسیدگی به امور نیازمندان بود که از غذاش فراموش می‌کرد». مهرسا و مهرناز، دختران دوقلوی ۵ ساله دکتر می‌دانند وقتی بابا کار گروهش را تمام کند نوبت بازی با آن‌هاست. بازی با بچه‌ها خیلی طول بکشد

«جایزه برای قبولی!»

پدر می‌گوید: «خودم علاقه زیادی به تحصیل داشتم ولی پدرم فقیر بود. شدم شاگرد نقاش خودر». پدر، شاگردی می‌کند. کار یاد می‌گیرد. برای خودش مغازه باز می‌کند. ۲۱ سال را تمام نکرده که از دواج می‌کند و حاصلش عمیوه زندگی می‌شود. آن قدر مرفه نیستند که از درد جامعه دور باشند. پدر خودش را تشبیه به شمع سوزانی می‌کند که باید بسوزد و آب شود تا در پناه نورش کودکانش قد بکشند. معیشت بر دوش پدر و تربیت بر عهده مادر.

گاهی کار خودش را راه می‌کند تا کار مدرسه بچه‌ها زمین نماند. اعظم می‌گوید: «کلاس اول که بودم ذوق و شوق پدر و مادرم بیش از خودم بود. هیچ وقت برای درس و کتاب و مدرسه ما کم نمی‌گذاشتند».

مادر هم انگار یاد آن دوران شیرین افتاده که همه بچه‌ها کنارش بودند با هیجان می‌گوید: «برای قبولی‌شان جایزه گذاشته بودیم».

«با رفتنش نشاط رفت»

مهدی هر دو کلاس را یکی می‌کند تا آرزوهای پدر در موفقیت فرزندانش جان بگیرد. پزشکی بوشهر قبول می‌شود. او صفای خانه را با خودش به غربت می‌برد. عباس برادرش، می‌گوید: «مهدی که رفت بوشهر، نشاط از خانه‌مان رفت». پدر از سختی دوری مهدی یادش می‌آید و می‌گوید: «آب و هوای بوشهر با اینجا تفاوت دارد.

به بچه‌ها ما او نمی‌دانستیم طولانی تری پدر هنوز در می‌کند: «پدر فقط تعطیل خانواده هم هر وقت دل پدر گاهی به بچه‌ها قدم می‌بهره‌اش شاید کسب دستش به پدر می‌داد خواب بیدار از دو اجار تربت جام وسط گرد و افسوس وارد گود می‌جمع کرده می‌کند. محل خدمت برمی‌گردند خانه بهداشت می‌شود. بالایی پدر می‌گوید وزیرت رایگ منطقه وض کارت». شب

